

صفحه	متن اصلی	متن منتشره در ایران
۱۹	<p>از همین محل دکتر علی شریعتی به عنوان نواندیش مذهبی و برادران احمد زاده و امیر پرویز پویان به عنوان نواندیشان چپ زاده شدند که در نهایت منجر به تشکیل سازمان مجاهدین خلق و سازمان چریکهای فدائی خلق به عنوان نمایندگان روشنفکران انقلابی طبقه متوسط شدند. روشنفکران انقلابی طبقه متوسط شد. روشنفکران روستائیان و طبقات محروم شهری مثل شیخ احمد کافی در همان نزدیکی ها و در صحن حرم امام رضا از روی منبر عوعو کنان خود را سگ امام حسین میخواندند و با تلفن به کربلا از حال شهدا و اسرا میپرسیدند.</p>	<p>از همین محل دکتر علی شریعتی به عنوان نواندیش مذهبی و برادران احمد زاده و امیر پرویز پویان به عنوان نواندیشان چپ زاده شدند که در نهایت منجر به تشکیل سازمان مجاهدین خلق و سازمان چریکهای فدائی خلق به عنوان نمایندگان روشنفکران انقلابی طبقه متوسط تاسیس شدند. و این در حالی بود که این گروه از روشنفکران، با قاطبه مردم و طبقات محروم شهری و روستایی فاصله و تفاوت بسیار زیادی داشتند.</p>
۲۴	<p>امشب خبرم ز بوی خوش نیست گویا که صبا به عاشقان ک... ر زده است</p>	<p>امشب خبرم ز بوی خوش نیست گویا که صبا ز عاشقان خسته شده است</p>
۳۰	<p>فریاد زند: تکون نخور مادر قحبه</p>	<p>فریاد زند: تکون نخور بی همه چیز</p>
۴۳	<p>با همان لهجه غلیظ ترکی به من گفته بود: «تو که کونش را نداری چرا آمده ای مبارزه؟»</p>	<p>با همان لهجه غلیظ ترکی به من گفته بود: «تو که دلش را نداری چرا آمده ای مبارزه؟»</p>
۵۲	<p>برای من ارزش و بزرگی آدمها با بزرگی رویاهای آنها اندازه گیری میشود و هنوز هم میشود و فارغ از تمام بدگویی ها، چه آن روزها و چه بعد از انقلاب، سرنوشت دردناک و تراژیک مردانی بزرگ، فارغ از اعتقادات آنها، مرا مجبور میکند که همیشه نسبت به افسران زندانی حزب توده علی عمویی، عباس حجری، ابوتراب باقرزاده، رضا شلتوکی، اسماعیل ذوالقدر و البته صفرخان قهرمانی با ستایش و احترام یاد کنم.</p>	<p>برای من ارزش و بزرگی آدمها با بزرگی رویاهای آنها اندازه گیری میشود و هنوز هم میشود و فارغ از همه گفته ها، چه آن روزها و چه بعد از انقلاب، سرنوشت مردان بزرگ و تاریخ ساز که مستقل از قضاوت و رای شخصی من، در نظر مردم دارای ارج و قربند و جایگاه قابل احترامی را به خود اختصاص داده اند، مرا مجبور می کند که به آنها احترام بگذارم و با ستایش و تقدیر از آنها یاد کنم.</p>
۷۰	<p>در وضعیت بدی قرار گرفته بودم. نمی خواستم نشان دهم که میترسم و درعین حال از اینکه دستم را در دستش گرفت احساس چنندش و وحشت کردم. شروع به نوازش دست من کرد. دستم را پس کشیدم. بعد رک و راست و بدون مقدمه گفت: من امشب میخوام تو رو بُکنم. یا بی آبرو ریزی و بی سر و صدا و یا... و دستش را به زیر بغلش برد و من تیغی را در دستش دیدم. نیمه خیز شده بود و ادامه داد: من حبس ابدم. حتی اگر تو را بکشم هیچ فرقی نمیکنه و... التماس و استغاثه من که علی آقا من زندانی سیاسی هستم و به خاطر شرفم زندانم و علی آقا تو رو خدا ... و... رحم کن افاقه ای نمیکرد. علی شروع کرد به قربون و صدقه من رفتن و نزدیک شدن که...</p>	<p>در وضعیت بدی قرار گرفته بودم. نمیخواستم نشان دهم که میترسم و درعین حال از این که دستم را در دستش گرفت احساس چنندش و وحشت کردم و واقعا نمی دانستم چه کار باید بکنم، اما می دانستم که نباید دست روی دست بگذارم و اجازه بدهم خوابی را که برایم دیده اند، اتفاق بیفتد. در زندگی لحظاتی پیش می آید که به نحوی همه زندگی آدم را رقم می زند، هنر در این است که آدم همان لحظه ها را مدیریت کند و با تصمیم صحیح و واکنش سنجیده، زندگیش را به هلاکت بیندازد و یا اینکه.. اسباب نجات خویش را فراهم سازد</p>

<p>رفته رفته با بچه های چریکها آشنا شده بودم. خیلی زود متوجه شدم که اینها از نسل دیگری هستند. نسلی که هنوز می بایست چیزهای بسیار زیادی را تجربه می کرد و یاد می گرفت. چه کسی گفته است که انقلابی کسی است که اسلحه و نارنجک را می شناسد؟ خوب پیاده روی می کند و با سرعت و قدرت از کوه بالا می رود؟ درک صحیح، دانش و اطلاعات واقعی و شناخت عینی از زندگی و جامعه، همان چیزهایی بودند که آنها بهره ای از آن نداشتند و خیال می کردند با دو جلسه به اصطلاح زیرزمینی و خواندن چند جزوه دستنویس و به قول خودشان مانیفیست فلات و بهمان می توانند جلودار مردم شوند.</p>	<p>رفته رفته با بچه های چریکها آشنا شده بودم. خیلی زود متوجه شدم که اینها از نسل دیگری هستند. حرفهای مهدی اسحاقی و پرویز پویان را تکرار میکنند اما چیزی از انقلاب نمیدانند. هیچکدام از خانواده ای فقیر مثل مهدی اسحاقی نبودند و هیچکدام اخلاقیات مردمی مثل پرویز پویان را نداشتند اما از اسلحه و نیروی چریک و جنگهای چریکی چیزهای زیادی میدانند. میدانند که یک چریک باید روزانه چند کیلومتر راه برود و هر ساعت چند کیلومتر و چگونه غذا را در کوه جاسازی کند اما حتی کتاب اصول مقدماتی فلسفه را نخوانده بودند و از انقلاب فقط جنگ مسلحانه را فهمیده بودند.</p>	<p>۷۳</p>
<p>دخترکی جوان، هفده هیجده ساله و شاید هم اندکی بیشتر، با قیافه ای که کمتر شبیه اش را دیده بودم، با رفتار و نوعی از حرکات و لباس پوشیدن که می توانست به سرعت و در همان نگاه اول توجه آدم را جلب کند در کنار زنی با لباس عربی نشسته بود و با پدر صحبت میکرد.</p>	<p>دخترکی جوان، هفده هیجده ساله با موهای براق و سیاه، پوستی لطیف، لب هائی درشت و مرطوب و لبخندی که سبیدی دندانهایش را نشان میداد در لباسی که سخاوتمندانه اندام زیبایش را به تماشا گذاشته بود در کنار زنی با لباس عربی نشسته بود و با پدر صحبت میکرد.</p>	<p>۷۸</p>
<p>در خلال حرف زدن، از هر نوع ادا و اطواری استفاده می کرد و با زیرکی حال ناظر را نظاره میکرد.</p>	<p>سینه های بالغی داشت که با مهارت تمام آنها را نمایش میداد و با زیرکی حال ناظر را نظاره میکرد.</p>	<p>۷۹</p>
<p>به هر دلیل و بهانه از دوست پسر فوتبالیستش حرف میزد که با هم به هم زده بودند. اما فهم اینکه سهیلا چگونه آدمی است و چه خصوصیات و ویژگی هایی دارد، اصلاً کار سختی نبود.</p>	<p>به هر دلیل و بهانه از دوست پسر فوتبالیستش حرف میزد که با هم به هم زده بودند. اما درک لوندی های سهیلا احتیاج به دانش چندانی نداشت، و جودم را آتش میزد و گرمیگرفت.</p>	<p>۸۰</p>
<p>بعد از ظهر تابستان بود و به جز من و سهیلا که در اطاق من با هم حرف میزدیم همه اهل خانه در خواب بودند. شنیده بودم که هر کجا و با هر کسی نمی شود در یک اتاق ماند، بدون اینکه بخواهم و یا چیزی بر زبان آورده باشم، مسیر صحبت هایمان تغییر کرد، شاید من تقصیر کار بودم و شاید هم او! ولی می دانستم که بیش از این نباید در آنجا بمانم و بهترین کار این است که همان موقع خارج شوم، ترسیده بودم. آیا واقعا ترسیده بودم؟ چرا با وجود کشش های طبیعی در قبال او تردید کردم؟</p>	<p>بعد از ظهر تابستان بود و به جز من و سهیلا که در اطاق من با هم حرف میزدیم همه اهل خانه در خواب بودند. روی تخت من دراز کشید، چشمهای به غایت زیبایش را به من دوخت، لبهای جذاب و سرخ و مرطوب و درشتش در میان پوست سفید و لطیفش جلوه میکرد، سینه های برجسته او نفس نفس زنان بالا و پائین میشد دستهایش را به سوی من آورد تا مرا به سوی خود بکشد که ملافه را روی سینه او کشیدم و از اطاق بیرون رفتم. وجودم میلرزید، ترسیده بودم. آیا واقعا ترسیده بودم؟ چرا با اینکه آن همه دلم میخواست او را ببوسم تردید کردم؟</p>	<p>۸۰</p>

<p>میگویند این عکس به شدت باعث عصبانیت خمینی شد.</p>	<p>میگویند این عکس به شدت باعث عصبانیت آیت الله خمینی شد.</p>	<p>۱۲۱</p>
<p>همه با هم پیر میشویم اما این تصویر مانند نقشی زنده و فراموش نشدنی، برای همیشه در یاد و خاطر من باقی خواهد ماند.</p>	<p>همه با هم پیر میشویم. اما این تصویر به عنوان ژاندارک انقلاب ایران همچنان یادآور دوران رویاهایی است که بر باد رفت.</p>	<p>۱۲۲</p>
<p>اما با این حال بدیهی است که برای اداره مملکت و مدیریت شئون گوناگون جامعه حتما راه و روش دیگری را تمهید می کنند.</p>	<p>اما با این حال اگر بخواهند این مملکت را همانطور اداره کنند که دبیرستان کمال را اداره میکردند که وای به حال مملکت.</p>	<p>۱۲۴</p>
<p>اینک انقلاب اسلامی پیروز شده بود و من که تقریباً تمام مدت جوانیم را در آرزوی دیدن این روز گذرانده بودم و آموزگاران من رهبران آن بودند، اتفاق بزرگی بود که می توانست در سرنوشت انسانها مؤثر باشد.</p>	<p>اینک انقلاب اسلامی پیروز شده بود و من که تقریباً تمام مدت جوانیم را در آرزوی دیدن این روز گذرانده بودم و آموزگاران من رهبران آن بودم. همه چیز با آنچه انتظار داشتم تفاوت داشت.</p>	<p>۱۲۴</p>
<p>چه زود اتفاق افتاد. تنها یک هفته بعد از پیروزی انقلاب و چه سخت اتفاق افتاد مرگی توسط همراهان سابق و دوستان کمونیست من! همه چیز جلو چشمانم سیاه شد. باور کردن چنین رفتاری از سوی آنها آسان نبود.</p>	<p>چه زود اتفاق افتاد. تنها یک هفته بعد از پیروزی انقلاب و چه سخت اتفاق افتاد محکوم به اعدام از همان لحظه اول. بی فرصتی برای صدائی. همه چیز جلو چشمانم سیاه شد. به هر چه و هر چیز فکر میکردم وحشتناک بود.</p>	<p>۱۲۵</p>
<p>همه جا صحبت از اتفاقات و رویدادهایی بود که در میان مردم و در فضای پر از هیجان و احساسات روزهای آغازین انقلاب جریان داشت. دستگیری سران و فرماندهان ارتش شاهنشاهی و مسئولین ساواک و همه عواملی که در ظلم و ستم بر علیه مردم مشارکت داشتند و از سوی دیگر پیامها و سخنرانی های رهبران انقلاب و مردم مصمم فرماندهان نظامی حکومت جدید بودند که متولیان اصلی رژیم گذشته را به سزای اعمالشان برسانند و عدالت به شکل تمام عیارش در حق آنها اجرا گردد. اما شگفتا که سرنوشت من نیز شبیه همانها شده بود و البته نه به دست مردم، بلکه دوستان خودم.</p>	<p>همه جا صحبت از رویدادهایی بود که دهن به دهن میگشت. اعدام سران ارتش و رجال زمان شاه در روزنامه ها، مثله کردن و بستن ساواکی ها به ماشین و کشیدن آنها در خیابانها، تیر باران افسران هواپرد که در سرکوبها شرکت کرده بودند. بریدن گوش و دماغ پاسیانها در یکی از شهر های شمالی. خون جلوی چشمهای مردم را گرفته بود و موج تنفیری جاری بود که من در انقلابی ترین حالات هم در خود سراغ نداشتم. همه با خوشحالی از قتل و کشتار آدمهایی که با رژیم شاه همکاری کرده بودند میگفتند. برای من فرصت زیادی باقی نبود و در ذهن من دنیای پیچیده و سیاه و درد آوری با هزار سوال که جواب آنها را نمیدانستم حکومت میکرد.</p>	<p>۱۲۸</p>

<p>باید زنده میماندم... باید زنده میماندم و فرصت گشته شدن را از دوستان مارکسیستی که تا دیروز در کنار هم بودیم و یک حرف را می زدیم، می گرفتیم. من مستحق چنین سرنوشتی و آن طور که آنها رقم زده بودند، نبودم.</p>	<p>باید زنده میماندم... قبل از هر چیز باید زنده میماندم. عین بی عدالتی بود که سرنوشت من مرگی چنین حقیرانه باشد اما چگونه باید زنده میماندم؟ تنها و بیکس و بدنام و بی جا و بی مکان با جهانی که کمر به قتل من بسته بود.</p>	<p>۱۲۸</p>
<p>با این که هیچوقت نقاش نبوده ام اما برای اولین بار تصویری از یک چشم انداز گرفته بهاری کشیدم که به خلاف معمول نشانی از سرنوشتی و رستن در آن وجود نداشت. و در عوض آکنده از قهر و نامهربانی طبیعت بود. دلم می خواست چهره پنهان و غضب آلود طبیعت را هم نشان دهم. روزهای سخت در انتظار دریافت گذرنامه مدت ها به طول کشید.</p>	<p>با این که هیچوقت نقاش نبوده ام اما برای اولین بار مسیحی را بر صلیب کشیدم. نظیر تمام شمایل مسیح بر صلیب و تنها با یک تفاوت آشکار. چهره مسیح من آن آرامش همیشگی را نداشت. مسیح من بر صلیب فریاد میزد و این فریاد نه از درد مصلوب شدن بود بل از درد نافهمیده شدن. روزهای سخت در انتظار دریافت گذرنامه مدتها به طول کشید.</p>	<p>۱۴۵</p>
<p>مرد مسافرخانه چی عکسهای خواننده ای را در حیاط و دفتر و ورودی مسافرخانه چسبانده بود و از ضبط صوت دفتر مسافرخانه دائما آهنگهای ایرانی و به خصوص ترانه های آن خواننده پخش میشد که در آن روزها به من خیلی میچسبید.</p>	<p>مرد مسافرخانه چی عکسهای گوگوش را در حیاط و دفتر و ورودی مسافرخانه چسبانده بود و از ضبط صوت دفتر مسافرخانه دائما آهنگ های ایرانی و به خصوص ترانه های گوگوش پخش میشد که در آن روزها به من خیلی می چسبید.</p>	<p>۱۴۹</p>
<p>به پشت سر نگاه کردم. سیمائی زنانه با چشمهایی نافذ و زیرک که در نگاه اول همه وجود آدم را می کاوید چه بسا کار گوش و زبان را هم برایش انجام می داد، با پیراهنی بلند و یکسره مشکی.</p>	<p>به پشت سر نگاه کردم. سیمائی زنانه با چشمهایی سیاه که به اعماق وجود نفوذ میکرد، با موهائی سیاه که همچون آبشار بر دوسوی گردن زیبایی او که در پیراهن سیاهی قاب گرفته شده بود فرو میریخت.</p>	<p>۱۵۰</p>
<p>محو به سوی او رفتم. به شکلی، قیافه و نحوه لباس پوشیدنش با رفتارش هم آواز و هم نوا بود.</p>	<p>محو به سوی او رفتم. برجستگی سینه هایش با آن صورت و موها و چشمها هم آواز و همنوا بود.</p>	<p>۱۵۱</p>
<p>متوجه شدم که در عین حال کپلهای بزرگ رهگذران و افرادی را که در راهرو عبور و مرور می کردند را هم زیر نظر داشت. روس ها، همان طور که در ادبیات روس نوشته شده است و من هم گوشه و کنار دیده بودم و همین انتظار را نیز داشتم، چهره هایی روشن و اندامی درشت و تنومند داشتند.</p>	<p>متوجه شدم که در عین حال کپل های بزرگ زن های دیگر را که در راهرو عبور و مرور میکردند را هم زیر نظر داشت. زنهای روسی که من دیدم درست همانطور که در ادبیات روس نوشته شده اند و من انتظار داشتم بودند، همه با کپل های بزرگ</p>	<p>۱۵۸</p>

<p>برای اولین بار بود که رابطه دو نفر را بهتر درک می کردم.</p>	<p>و برای اولین بار بود که همجنس گرایی را بیش از رابطه جسمی دو نفر میفهمیدم.</p>	<p>۱۹۹</p>
<p>بیرون از زندان، انقلاب راه و مسیر خودش را می رفت و بدون توجه به آنچه که من و یا امثال من در نظر داشتند، راهی را می گشود که کمتر از کسی نسبت به آن برآورد و پیش بینی دقیق داشت. در گوشه و کنار کشور، اتفاقات بزرگ و کوچکی رخ می داد و هر کدام به نوبه خود موجی از رای و تفسیر های موافق و یا مخالف به راه می انداخت ولی آنچه ثابت بود، راه و مسیر انقلاب بود. گویی انقلاب گام به گام و پله به پله به سوی هدف و چشم اندازی در حرکت بود که به این آسانی ها تغییر نمی کرد. و بدیهی بود که در این میان خساراتی نیز متوجه افرادی می شد و نارضایتی هایی را نیز بوجود می آورد.</p>	<p>بیرون از زندان هنوز انقلاب جا نیفتاده بود و همین مساله همه چیز را بیشتر به هم ریخته میکرد. جریان شورش در ترکمن صحرا و کردستان در جریان بود و درگیری ها و تظاهرات و راهپیمائی ها در شهر ها و همه چیز متلاطم و مجهول که بنوبه خود در زندگی زندان و خشونت بیشتر با زندانیان منعکس میشد. تمام پاسبان های یکی از شهرستانهای خراسان، درست به یاد ندارم شاید شیروان، را به جرم مقابله با تظاهرات مردم دستگیر کرده بودند. شاید ۳۰ - ۴۰ نفری میشدند. هر روز تعدادی را برای شلاق خوردن میبردند و با پشت های قرمز و کیود و خون آلود و مثله شده برمی گرداندند تا عده ای با گذاشتن پماد و مراقبت آنها را التیام دهند. هیچوقت در زندگیم پشت هائی این چنین خون آلود را ندیده بودم.</p>	<p>۲۰۰</p>
<p>این صحنه به ظاهر ساده و کوچکی بود، اما در درون خود درس ها و حقایق فراوانی را به همراه داشت. چه کسی تصور می کرد همه آن دستگاه عربض و طویل شاهنشاهی در گردبادی تنومند در هم پیچیده شود و انسان هایی ساده و معمولی، انسان هایی که تا همین دیروز با مشاغلی معمولی در میان مردم زندگی می کردند، زمام امور کشوری بزرگ و پهناور را در دست بگیرند...؟ و به شکلی تاریخ ایران و جهان را تغییر دهند...؟ این یک انقلاب بود. شاید با بسیاری از انقلاب های جهان تفاوت داشت، اما آمده بود که حرف خودش را بزند و پیام خودش را به گوش آدم ها و تاریخ برساند.</p>	<p>یادم به ده سال قبل از آن افتاد و تعریف ساده یک انقلاب که از زبان حمید کریمی، زندانی توده ای بند سه زندان قصر شنیده بودم. روزی با لهجه غلیظ آذری به من گفت: پسر تو به این حرفها گوش نده. انقلاب که حرف نداره. انقلاب یعنی تفنگ را از ژاندارم بگیر بده دست دهقان و کارگر....</p> <p>این یک انقلاب بود. تفنگ در دست آخوندها بود، روشنفکران و نمایندگان روستائیان و مردم امی و عامی شهر ها. طلوع تاریکی</p>	<p>۲۰۰</p>
<p>یادم افتاد که من آنوقت ها که هنوز خیلی جوانتر و ناپخته تر از این بودم عضدی را در بازجویی سر دوانده بودم و حالا باید در اینجا هم توانم را می آزمودم.</p>	<p>یادم افتاد که من آنوقت ها که هنوز خیلی جوانتر و ناپخته تر از این بودم عضدی را در بازجویی سر دوانده بودم و حالا این جوانک میخواست از من مچ گیری کند.</p>	<p>۲۰۲</p>

<p>دیوارها مملو از نوشته هایی بودند که به مذاق من سازگار نمی آمدند. انقلاب عزمش جزم بود که به خواسته هایش و آنچه را که معین کرده بود، برسد سر سازش و شوخی هم با کسی نداشت. نوشته هایی در ترغیب مردم و جوان ها به ایستادگی و مقابله با دشمنان و استقبال از شهادت و فرهنگ شهادت. نوشته های در گریز از وابستگی و اسارت و تن دادن به خواسته های قدرتمندان جهان و کشورهای بزرگ و کوچک زورگو. روزگار بر من سخت شده بود و هر چه می گذشت با شهر و جامعه و مردم فاصله بیشتری می گرفتم.</p> <p>حذف شده است</p> <p>زیبا در دنیایی زندگی می کرد که با تصورات من بیگانه بود و به چیزهایی علاقه داشت که من علاقه ای در آنها حس نمی کردم</p> <p>از کوه های کردستان تا آنجا فاصله درناکی بود. به دست خود و یا تقدیر، پذیرای سرنوشتی شده بودیم که همه چیزش در آن متفاوت بود و ما نیز محکوم بودیم که به آن سرنوشت تن دهیم</p> <p>به یاد زندان هایی افتادم که در فیلم ها می دیدم و بلاهایی که سر مجرمان می آوردند</p> <p>با خود گفتم: و چه داستانی است زندگی...! خوشا آنان که رمز و رازش را دانستند و تکلیف خود را با زندگی یکسره کردند. چه نعمت های فراوان که موج می زنند در سرسرای دل انگیز زندگی و چه خوبیهای بی حدوحصر که منتظرند تا نصیب عاقلان و دانایان گردند قدر زندگی را باید دانست، قدر لحظات، ساعات، روزها... و عمر نازنین را! چه می شود که آدمی این همه خوبی و لذت را فرو می گذارد و عمر و زندگی خویش را، که هیچ دارایی و سرمایه ای بزرگتر</p>	<p>دیوارها مملو از نوشته هائی بودند که در آن خشم و خشونت و تنفر موج میزد. چهره های تازه ای با ریشهای نتراشیده و چشمهای به همه مشکوک و تفرنگ بدست که همه جا در جستجوی شکار جادوگران و ساحران بودند. " فرزندانی عزیزم که چشم امید من به شماست در یک دست سلاح و در دست دیگر قرآن را بر گیرید و با جنود شیطان بجنگید که نصرت خدا با شماست" از مهربانانه ترین شعارهای روی دیوارها بود. شهر ها بوی مرگ و خشونت و انتقام میدادند و برای من روزگار سختی بود در شهر ها و با آدمها بودن.</p> <p>..... از من پرسیدند: - شراب میخوری؟ هنوز مبهوت و محو شخصیت و هوش موسیو کاپلان بودم که جواب دادم: تنها به یک شرط - چه شرطی؟ - تمام بطری به سلامتی موسیو کاپلان</p> <p>با زیبا، رویای ایجاد دنیایی بهتر بود برای فقیر و فقرا و پاتریسیا میگفت تنها رویای او عشقپزایی در اطاق اعتراف کلیسای «نوتردام دوپاری» است</p> <p>از کوه های کردستان تا آنجا فاصله درناکی بود. همه ما آدمهایی بودیم که جرمان این بود که در آنجا زاده شده بودیم، قربانیان جبر سرنوشت</p> <p>یادم به زندان های ایران افتاده بود و بلایی که اداره آگاهی بر سر دزدها میآورد. بر خلاف انتظار اولیه هیچکس در اداره پلیس مرا کتک نزد</p> <p>با خود گفتم: " اکنون بیا به عیش و عشرت پرداز و خوش باش و در حالیکه در دل مشتاق حکمت بودم تصمیم گرفتم به شراب روی بیاورم و بدین ترتیب بی خبری را هم امتحان کنم تا ببینم در زیر آسمان چه چیز خوبست که انسان عمر کوتاه خود را صرف آن کند. به کار های بزرگ دست زدم، برای خود خانه ها ساختم و باغ های میوه غرس نمودم...مردان و زنان مطرب داشتم و در حرمسرای من زنان بسیاری بودند. از هیچ لذتی که</p>	<p>۲۱۳</p> <p>۲۸۲</p> <p>۲۹۵</p> <p>۲۹۷</p> <p>۳۰۸</p> <p>۳۲۳</p>
---	---	---

<p>از آن ندارد، به بهایی نازل و چه بسا نازلترین بها، می فروشد؟ می دانستم آنکه راه گشاست و روشنگر، چراغ دانایی است و حکمت و تدبیر و آگاهی. می دانستم که سرنوشت، هر چند سرنوشت است، اما گوش شنوایی دارد به فرمان آدمی و آنچه او بر سرنوشت می نگارد... خوشا به روزگار آنان که قدر خویش می دانند و قدر ثروت ها و دارایی های بزرگی که برای خوبی و ...خوشی او خلق شده اند</p>	<p>انسان میتواند داشته باشد بی نصیب نبودم" *  "انسان هر چه بیشتر حکمت میاموزد محزونتر میشود و هر چه بیشتر دانش میاندوزد غمگین تر میگردد اما برتری دانایی و حکمت بر نادانی و جهالت، همچون برتری نور است بر ظلمات. مرد دانا به روشنایی قدم بر می دارد و نادان به تاریکی".  * عهد عتیق کتاب سلیمان</p>	
<p>من همان ققنوس جاودانم که هزار بار می سوزم و هزار بار دیگر از خاکستر خود سر برون می آورم</p>	<p>چون مرغ آتش، در شعله های جنگ خدا و شیطان سوخته بودم و از خاکستر من، مرغی تازه زاده میشد</p>	<p>۳۲۶</p>
<p>من در عالم خویش بودم، عالم ناپیدای روح خویش و سرگشته ای در ذات بی پایان وجود</p>	<p>من خالق خویش بودم، خالق روح خویش بودم، خالق سرنوشت خویش</p>	<p>۳۲۷</p>
<p>چه مقام مبارکی... آن سرای پنهان چه باشکوه بود...</p>	<p>چه مقام مبارکی... ملکوت خدا چه باشکوه بود</p>	<p>۳۲۷</p>